**دشمن، دستان امیرالمومنین را بسته است و پهلوی حضرت زهرا را شکسته است ؟!و من باید کاری کنم......**

اشک از چشمانم سرازیر بود با عجله رفتم و پدرم را خبر کردم منزل ما 2 کوچه با آنجا فاصله داشت پدرم درون خانه نشسته بود دستش را گرفتم و کشان کشان به سمت کوچه بردم همان کوچه ای که خانه حضرت علی آنجا بود ،درِ خانه داشت میسوخت، همان دری که با لگد و تازیانه شکسته شده بود.

تمام ماجرا را برای پدرم تعریف کردم به او گفتم که صدای دختر پیامبر را شنیدم که پشت در افتاده بود و می گفت:

به خدا بچه ای را که در شکم داشتم کشتند، به خدا محسِنَم را کشتند.

با پدرم به سمت خانه مولایمان علی علیه السلام حرکت کردیم. جمعیت زیادی مشغول تماشا بودند با زحمت خودمان را به نزدیک در رساندیم هنوز دَر، در حال سوختن بود. صدای نفس های سخت بانو از پشت در شنیده می شد چند مرد در حالی که شمشیرهای بلندی در دست داشتند، بیرون از خانه ایستاده بودند و نمی گذاشتند کسی داخل شود. ناگهان جمعیت زیادی با شمشیر و تازیانه از خانه بیرون آمدند جمعیت شروع کردند به سر و صدا کردن و فریاد کشیدن. آنها نعره می زدند: **"بیرون بیاوریدش! امروز از علی بیعت خواهیم گرفت!"**

جمعیت شکافته شد... پدرم به یک سو پرتاب شد و من نیز داشتم زیر دست و پا له می شدم... دستم را به ریسمان بلندی گرفتم و کشان کشان خودم را به داخل خانه رساندم دختر پیامبر، بی هوش پشت درب نیم سوخته روی زمین افتاده بود. آرام چشمانش را باز کرد و امام غریب و تنهایش را دید که زیر تازیانه و شمشیر است، به سختی دستانش را به طناب رساند و نگاهش به حضرت علی علیه السلام افتاد.

دشمن گردن و دست های حضرت را محکم به طناب بسته بودند. نامردها کشان کشان و با زور تازیانه، مولا را به سمت مسجد میبردند تا به زور از او بیعت بگیرند... من ناله بانو را شنیدم که با گریه میگفت: اگر من را هم مثل محسنم بکشید دست از یاری امام زمانم بر نمی دارم و نمی گذارم که مولایم علی علیه السلام را ،از من جدا کنید . اما آنان در جواب تازیانه هایشان را بالا می بردند و به دست و بازوی شکسته دختر پیامبر می زدند و با لگد او را از حضرت علی دور میکردند.

آنجا فقط یگانه دختر پیامبر ،پاره تن رسول خدا ،حضرت زهرا تنها یار و یاور امیرالمومنین مظلوم بود ... وای... وای... ناگهان حس کردم که بانو، مادر من است... مادر من است که پشت در افتاده و ناله می کند... آخر من در کودکی مادرم را از دست داده بودم... زیر لب گفتم: بانو... فاطمه جان...... شما که اینقدر مهربان هستید،چرا دشمنان با شما اینطور رفتار میکنند!چرا شما را کتک میزنند ،من بمیرم و نبینم حال پریشان شما را....چه کنم ؟!...چطور شما را یاری کنم؟......

تمام دنیا بر سرم خراب شده بود دستهایم را روی چشمهایم گذاشتم تا چیزی را نبینم...

مادر مهربانم را میزدنند و حضرت علی را دست بسته به سوی مسجد میکشیدند... ! خدای چه بکنم؟

نه،نه..... نمیگذارم حضرت علی را دست بسته ببرند؛ مضطرب و پریشان مانده بودم که به مادرم حضرت زهرا کمک کنم یا امیرالمومنین را نجات دهم ، ناگهان فکری به ذهنم رسید که: .....................................................................................................